

# شهرزاد و کت شلوار قهوه ای یه

## همایون کاتوزیان

من ده دوازده سالم بود که برای نخستین بار به سویت سنفونی ریمسکی کورساکف گوش دادم و از همان ابتدا عاشق آن شدم. داستان از این قرار بود که ما تا آن زمان یک گرامافون مکانیکی داشتیم که من هنوز بعضی تصنیف های تینو روسی خواننده فرانسوی-ایتالیایی محبوب آن زمان را به یاد دارم. به خصوص اما پولای او را.

اما با آن گرامافون ها گذاشتن آثار بزرگ کلاسیک ممکن نبود و اصلا صفحات آن را هم - اگر وجود داشتند - در ایران نمی فروختند. تا اینکه رادیو گرام برقی در غرب اختراع شد و در اندک مدتی به ایران هم وارد کردند. ما هم یک دستگاه خریدیم. مثل یک کمد کوچک بود که در طبقه بالای آن یک رادیو بزرگ بود که به یک گرامافون برقی در طبقه زیر وصل می شد. شما صفحه را در گرامافون می گذاشتید و صدای آن از میکروفون رادیو پخش می شد.

همراه این ، صفحات آثار بزرگ هم به بازار آمدند: صفحات کائوچویی ۷۸ دور ، چنانکه شهرزاد مرکب از پشت و روی شش صفحه بود که باید مرتبا عوض می کردید تا تمام شود. این چند سال پیش از آن بود که صفحات پلاستیکی بسیار پرسرعت تر ۴۵ دور و اندکی پس از آن ۳۳ دور به بازار آیند که به دنبال آنها رکورد پلیور برقی اختراع شد که دستگاه نسبتا کوچکی بود که بلندگوی خودش را داشت. همان که در ایران به آن گرام می گفتند. و در کنارش دستگاه ضبط صوت آمد.

هفته های اول من هر روز که از مدرسه برمی گشتم اول شهرزاد را می گذاشتم. خود سنفونی در حدود یک ساعت طول می کشید و ده پانزده دقیقه هم صرف عوض کردن صفحات می شد. البته صفحات غیر کلاسیک هم داشتیم ، از جمله موزیک فیلم ایتالیائی آنا که سیلوانا مانگانو هنرپیشه زن آن بود.

بگذریم ، خیلی از بچه های مدرسه به این امتیازی که من داشتم - به خصوص برای شهرزاد - غبطه می خوردند. تا اینکه به دبیرستان البرز رفتم و دیگر موضوع تقریبا عادی شده بود ، اگر چه هنوز گرام به بازار نیامده بود.

\*

تازه پانزده سالم شده بود که یک روزنسترن حقیقت پوراز خویشان مادری ام تلفن زد که سیاوش جون من سه شنبه شب دارم یک پارتی خودمونی میدم. ساعت ۶. تو هم بیا.

در حدود ده دوازده نفر بودیم همه تینیجرهای قد و نیم قد. چایی و شیرینی و میوه و موسیقی بود ، آن هم فقط کمپارسیتا برای رقصیدن ، که ما آن زمان ها به آن تانگو می گفتیم اگر چه درواقع رقص معروف به رقص آهسته بود. من از سرشب دل و دماغ زیادی نداشتم و در نتیجه در رقص شرکت نمی کردم تا اینکه در اواخر مجلس دیدم ممکن است به بچه ها بر بخورد این بود که بلند شدم و با نسترن که در میان دخترها تنها آشنای من بود رقصیدم. یکهو دیدم ظاهرا سوء تقاهمی پیش آمده چون دوست پسر نسترن

که از بچه های البرز بود ضبط صوت را باز کرد و شروع کرد به خواندن تصنیف ویگن : ای رقیب ای دشمن من / دشمن جان و تن من ....

به روی خودم نیاوردم ولی چند دقیقه بعد یکی از دختر ها که سیمای جذابی داشت آمد سراغم که " سیاوش خان شما البرزی هسین ". گفتم بله گفت من هم انوشیروان دادگر می روم. گفتم اسمتان چیست گفت شهرزاد . گفتم چه خوب ، شهرزاد ریمسکی کورساکوف را گوش کرده اید؟ گفت یکی دو بارتکه های کوتاهی از آن را از رادیو شنیده ام ولی خیلی مشتاقم که کل آن را بشنوم. شما صفحه آن را دارید؟ گفتم البته وعاشقش هستم. گفت یک وقت قرار بگذارید بیایم منزلتان که شهرزاد را گوش کنیم. گفتم فردا وقتی مدرسه می روید ساعت یک و نیم بیایید جلو البرز تا قرارش را بگذاریم.

\*

فردا نیامد. عصر نسترن تلفن زد که شهرزاد از من خواسته از تو معذرت بخوام . پدر و مادرش مخالفت کرده ن. اگر فردا شب بتونی بیای منزل ما و صفحه شهرزادم بیاری شهرزاد حاضره بیاد گوش کنه. خنده زنان گفتم اونوخ اگه دوست پسرت بشنوه ممکنه دق کنه .

-نه بابا بی خودی هول شده بود. من بهش حالی کردم.

- بسیار خوب چه ساعتی ؟

-شیش خوبه ؟

- باشه

فردا عصر که رفتم ، مهین خانم مادر نسترن هم منزل بود. آمد تو اطاق سلام و احوالپرسی . گفتم مزاحم که نشده م.

نه سیاوش جون خوش آمدی. زهرا الان برات چایی میاره . من میرم شما موزیکتونو گوش کنین .

شهرزاد گفت ببخشین . نسترن که گفت که من چرا دیروز نیومدم. ولی حالا خیلی از دیدن شما خوشحالم. این حرف به نظرم معنی دار آمد ولی به روی خودم نیاوردم. باری سنفونی شهرزاد - حالا صفحه ۳۳ دور آن را - گذاشتیم و کیف کردیم. شهرزاد که هیچ چی ، نسترن هم خیلی کیف کرده بود. گفتم خب حالا من دیگه باید برم.

- شهرزاد چرا به این زودی .

- زود که نیست ولی با پدرم شام دعوت داریم. این یکی را چاخان کردم. چون نمی خواستم داستان کش پیدا کند. یک ماه بیشتر نبود که من و پریچهر با هم دوست شده بودیم.

\*

دوسه روز بعد تلفن زنگ زد. مادرم گفت دختر خانمی به نام شهرزاد پای تلفن است. گوشی را در اتاقم برداشتم.

سیاوش خان سلام . حال شما خوبه ؟ گفتم شما؟ گفت من شهرزادم . شماره تلفن شما را از نسترن جون گرفتم. می خاسسم ببینم بازم میشه در منزل نسترن جون به شهرزاد گوش کنیم. گفتم فردا ساعت یک بیایید جلو خیابان البرز تا قرارش را بگذاریم. گفت چیز دیگری نداشتید بگوئید . گفتم فردا.

فردا در حدود ساعت یک که من جلو خیابان البرز بودم از سر چهار راه کالج پیدایش شد ، همراه با یک دختر دیگر . یک جوان نسبتا بلند قد کت وشلوار قهوه ای هم با فاصله سه چهار متر دنبالشان می آمد که بعدها معنا پیدا کرد.

-سلام سیاوش خان. این دوستم گلی یه .

-سلام شهرزاد جان. گلی خانم خوشوقتم. حالا تا زنگو بزمن وقت زیاد داریم . می خاین بریم کافه قنادی بامداد تو خیابون پهلوی یه چائی قهوه ای بخوریم؟

-توچی فکر می کنی گلی جون ؟

-چرا که نه .

-سلام موسیو . یه کافه گلاسه برا من بیارین ، دو تا چائی برا خانما.

شهرزاد - خب قرار گوش کردن به شهرزادو برای کی بذاریم؟

-اگه قرار خونه نسترن باشه که اول بایس با اون حرف زد.

-من حرف زده م . نسترن میگه چهارشنبه دیگه خوبه.

-گلی خانومم میان؟

-منم دلم می خاد شهرزادو گوش کنم.

-خیله خوب منم دوست دخترمو دعوت می کنم.

شهرزاد جا خورد: شما دوست دختر دارین؟

بله پریچهر. نوربخش میره.

شهرزاد خودش را از تک و تا نینداخت : خيله خب ، از آشنائی با ها شون خوشوقت می شیم.

\*

فردا ظهر رفتم جلو مدرسه نوربخش و با پریچهر حرف زدم. کل داستان را براش گفتم و گفتم که مث اینکه شهرزاد واسه من میشنگه . چارشنبه بریم خونه نسترن ببینیم چی میشه .

از جلو نوربخش برگشتم به چاراه کالج و پیچیدم تو شاهرضا به طرف البرز. سرم را که برگرداندم دیدم شهرزاد و گلی دارند می آیند و آن جوان قهوه ای پوش هم دنبالشان می آید. حالا روشن شد ولی معلوم نبود دنبال کدامشان افتاده است.

چهارشنبه پری را از مدرسه برداشتم و بردم کافه قنادی بامداد که خانه نسترن با آن ۲۰ دقیقه راه بود. پدر و مادرهای هردومان در جریان روابط ما بودند و مسئله ای نبود.

سر ساعت ۶ رسیدیم خانه نسترن. شهرزاد و گلی پیشتر آمده بودند. نسترن پری را می شناخت چون او هم نوربخش می رفت. با آن دو تا دیگر آشنایش کردم. شهرزاد مرتب قد و بالاش را برانداز می کرد. نزدیک بامداد یک اغذیه فروشی کوچک بود به نام آندره که جای نشستن نداشت ولی ساندویچ سالاد الیویه اش در تهران شهرت داشت. آن شب نسترن از آندره سالاد الیویه خریده بود و اصرار که بعد از گوش دادن به موسیقی ساندویچ بخوریم. در حین خوردن من بی مقدمه به شهرزاد گفتم آن جوان قهوه ای پوش دنبال توست یا گلی.

یک کمی جا خورد ولی فوری خودش را جمع کرد و گفت دنبال منه. ظاهر ا اهل محل ماست ولی نشانیشو نمی دونم. هر روز صبح که گلی می یاد که با هم اتوبوس سوار شیم نزدیک در خانه ما وایساده و دنبال ما می افته. چا راه کالجم پیاده می شه و تا انوشیروان دادگر دنبالمون میاد. عصر ام همینطور. گفتم چیزی ام بهتون گفته. گفت فقط دم در میگه سلام که ما جواب نمیدیم. سیاوش جان شما میتونین با هاش حرف بزنین و ازش بپرسین حرف حسابش چیه. گفتم بذار فکر کنم.

از ظاهر کت شلوار قهوه ای یه - که این دیگر اسمش شده بود - پیدا بود که از نظر فرهنگی یک هوا از شهرزاد و خانواده اش پائین تر است. ریختش متوسط بود، قدش نسبتا بلند، و ظاهر ا همان یک دست لباس را داشت. دوسه روز بعد شهرزاد باز تلفن زد که با کت شلوار قهوه ای یه صحبت کردین. گفتم نه. ولی روشن بود که یک مقدار بهانه است که با من حرف بزنند.

باید فکری می کردم. دوست و همکلاسی ام بهروز دو سه هفته بود که با دوست دخترش به هم زده بود. پسری خوش سیم و شیک پوش و آقا بود. گفتم شهرزاد جان فردا ساعت یک بیا سر خیابون البرز. منم یه دوست خوبمو می آرم که با هم مشورت کنیم.

بلا فاصله به بهروز تلفن زدم و شرح کل ماجرا را به اختصار برایش گفتم.

- بهروز چون شهرزاد تیکه خوبیه و ظاهر ا دنبال دوست پسر مناسبی می گرده. فردا با هم بریم دیدنش و ضمنا کت شلوار قهوه ای یه رو هم زیارت کنیم.

\*

سلام شهرزاد جان، سلام گلی جان. این دوستم بهروزه. کت شلوار قهوه ای یه چند قدم پایین تر مثل مجسمه بودا ایستاده بود. به بهروز گفتم خودش. گفت خب هنوز که کاری نکرده. گفتم دیگه چیکار می خاسی بکنه. دنبال دخترای مردم افتاده، صبح و ظهر و عصر.

- اگه یخشو بگیریم فحاشی و کتک کاری می کنه که کار ما نیس. شهرزاد خانوم و گلی خانوم بایس به پلیس شیکایت کنن.

شهرزاد - ایوای اونکه رسوائی بیشتری را می اندازه.

-خب پس بایس محلش نداشت. بذارین با همین خفت و ذلت تعقیبشو بکنه. راسی شهناز خانوم شما فیلم هیچکاک "شاهد برای تعقیب" رو دیدین؟

-نه ولی می گن شاهکاریه.

-بعله، امو منم ندیدمش. می خاین با هم بریم؟

-گلی ام بایس بیاد ولی پدرمادر امون شب اجازه نمیدن.

-چطوره پنجشنبه بعد از ظهر از مدرسه دک شیم و دزدکی بریم سینما مولن روژ.

-باشه. ساعت یک و نیم همین جا .

من که دیدم جریان برق وصل شده گفتم خب قرارشو بذارین ، و رفتم تو مدرسه. کت شلوار قهوه ای یه همانجا ایستاده بود.

\*

شنبه ظهر قرار فوتبال داشتیم تو زمین بابکن. بهروز کاپیتان تیم مخالف ما بود. بعد که رفتیم دوش بگیریم بهش برخوردیم و گفتم راسی هیچکاک چسبید . گفت چه جورم . کار به ماچ و بوسه م کشید. گفتم به به مبارکه . گفت آره تیکه خوبیه . پیش خودم گفتم خب توا فشارای شهرزاد خلاص شدی . و همیطور هم شد. چون دیگه شتر دیدی ندیدی . فقط گهگاه دم مدرسه از دور اونو گلی رو می دیدم ، با کت شلوار قهوه ای یه که هنوز مثل سایه دنبالشان بود.

یکی دو سالی گذشت. من رفتم دانشگاه و بهروزم رفت فرانسه درس بخونه چون کنکور قبول نشده بود. ولی چند وقت پیش از رفتنش گفت که با شهرزاد به هم زده. دلش را پرسیدم . گفت زمینه ش حاضر شده بود که یک وخ خبر شدم که یه روز تعطیل پسرخالش با دوستش بردنش تو یه باغ کرج و دسمالیش کردن. گفتم یعنی چی. گفت همین دیگه . ولم کن.

چند وقت بعد یک شب آزمایشگاه فیزیک که تمام شد تصمیم گرفتم پیاده به خانه برگردم. انداختم تو شاهرضا ، از چهار راه کالج پیچیدم تو حافظ تا رسیدم سر چهارراه یوسف آباد. آن طرف چهارراه ، سه کنجی حافظ و خیابان شاه یک اغذیه فروشی بزرگ بود به نام رنومه . زیرزمین هم داشت. من درست نزدیک رنومه رسیده بودم که یکهو کت شلوار قهوه ای یه پرید بیرون که " قربون بفرمائین یه چتول با هم بزنیم " . گفتم ممنونم ولی من عجله دارم . " خواهش می کنم ، ده پونزده دقیقه که بیشتر طول نمی کشه " . حوصله جر و بحث نداشتم . ناچار پذیرفتم.

-شما دوست بهروز بودین - مگه نه؟

-چرا.

-آقا اون شهرزاد آدم نجیبی بود از یه خانواده محترم . دوست شما خرابش کرد.

- من که چیزی نمی دونم ولی چه جوری خرابش کرد.

- اونجوری که یه روز با پسر خاله و دوستش برن یه باغ کرج ترتیب همو بده ن .

- عجب!

- بعله عجیبه. همش تقصیر بهروز خان بود که بعدشم ولش کرد. من وختی خبرشدم داشتم دیوونه می شدم. یعنی در حقیقت دیوونه م شدم. یه چاقوی تیز خریدم رفتم یخه پسر خالشو گرفتم و گوششو بریدم.

-ایوای! خب بعد چی شد.

- هیچ چی دیگه ششماه افتادم زندون...

\*

پزشکی عمومی را که تمام کردم رفتم فرانسه. چند ماهی پاریس زبان خواندم. شهری زیبا ولی خیلی توریستی است. از دانشگاه کان برای جراحی قلب پذیرش گرفتم. کان - که نباید آن را با شهر معروف کن در جنوب شرقی فرانسه اشتباه کرد - یک شهر نسبتاً کوچک قرون وسطائی در نرماندی، شمال غربی کشور است که دانشگاهش در قرن پانزدهم تاسیس شده ولی بمباران نازی ها چیزی از بنا های قدیمی آن باقی نگذاشته است. شهر بسیار خوبی برای زندگی ست. دانشگاهش هم خوب است - از جمله لاپلاس و پوانکاره شاگردش بوده اند! از قضای اتفاق بهروز هم در آنجا انترن شده بود و ما همان روزهای اول همدیگر را پیدا کردیم.

ششماه نشده بود و من که هنوز ماشین نخریده بودم در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم که ناگهان یک ماشین متوسط رنو جلو ایستگاه ایستاد.

-سیاوش جون بیا بالا ببینیم دنیا دسس کیه. شهرزاد بود!

رفتیم تو یک کافه قهوه سفارش کردیم.

-تو اینجا جیکار می کنی؟

-من یکی دو سال مون پولیه بودم. بعد با یه دکتر مراکشی-فرانسوی آشنا شدم و ازدواج کردم که همین پارسال تو کان مطب وازکرد. حالا برا تدریس یک دوره سه ماهه دعوت شده به مراکش. منم حسابی تنها شده م. سیا جون آدرستو بده فردا شب میام ببرمت خونه با هم شام بخوریم. من رک و راست گفتم شهرزاد من یه نامزد دارم اسمشم فرانسوازه. تو اگه خیلی تنهائی برو بهروزو ببین.

- نه بابا، بهروز کانه؟

- بله انترناشو می گذرونه.

- آخ جون. شماره تلفنشو بده. گفتم توشماره تلفنتو بده که بدم بهش.

\*

فردا بهروز را دیدم و گفتم چه نشستی که شهرزاد خانم همین جا کان است. گفت جدی. شوخی نمی کنی؟ گفتم این هم تلفنش - و بعد کل داستان.

-حالا مراکشی یه رفته مراکش؟

-این جور که شهرزاد می گفت.

آخ جون پس نوئم تو رو غنه.

گفتم بهروز جان شوهرداره. گفت داشته باشه. میدونی که من الواتم. اونم کم از من نیس. همین جوری تو تهران شوهراولشو از دس داد.

- تو از کجا می دونی.

-گلی گفت . آخه من ترتیب گلی رم دادم. همون بود که گفت کت شلوار قهوای یه گوش پسر خاله شهرزادو بریده.

-پس تو میدونسی؟

- بعله!

گفتم دیگه خودت می دونی.

چند روز بعد به بهروز برخوردیم. گفتم چی شد؟ گفت صفا ! دسسمو که گذاشتم رو سرش خودش دراز کشید. گفتم مواظب خودت باش.

-مواظب چی باشم؟ سنگ مفت گنجیش مفت. و زد زیر خنده .

\*

مدتی گذشت و من هرازگاهی تو دانشگاه به بهروز برمی خوردم. انترناش را تمام کرده بود و رفته بود تخصصی. یک بار هم تو سینما به بهروز و شهرزاد برخوردیم و سلام و علیک مختصری کردیم. چند وقت بعد یک روز بهروز وحشت زده آمد پیشم که سیا جون شیکم شهرزاد داره میاد بالا ، شوهرشم نوشته سه هفته دیگه برمی گرده . چه خاکی بسمون کنیم .گفتم سقط جنین قانونی نیست. گفت ولی چاره ای جز اون نیست. خودم بکنم؟ گفتم ابله اگه این کارو بکنی و لو بره برای ابد از حرفه طب محروم خواهی شد. شاید زندانم داشته باشه.

- پس ببرمش پیش یکی از کاسبائی که غیر قانونی سقط می کنند به قیمت گزاف.

- گفتم اونم بی خطر نیست.

پناه بر خدا! سقم سیاه بود. پس از اینکه کار سقط تمام شده بود کاسبه نتوانسته بود خون را بند بیاورد. حالا شهرزاد بیمارستان بود و شوهرش هم نزدیک بود هر روز سر و کله اش پیدا شود.

-سیا جون حالا میگی چیکار کنم.

گفتم من که به تو هشدار داده بودم. سعی کن نفوذ چند تا از استادانت را به کار اندازی که بیمارستان بولتنش را عوض کند و بگوید خونریزی معدی بوده است. گفت یا شانس ویا اقبال!

ژوئیه ۲۰۲۳